

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجمین این فصل : سارا فاقانی ، مانی افتر

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





17

برخوردم با زمینِ سختِ میدانِ نفسم را بند آورد ، ولی کوله پشتی ام کمکِ اندکی به خارج شدنِ هوا از شش هایم کرد . خوشبختانه تیردانم دورِ آرنجم گیر افتاد و هم خودش و هم شانه ام را از ضربه حفظ کرد ، کمانم نیز درونِ مشتم قفل شده بود .

زمین هنوز به خاطر انفجارها می لرزید ، ولی نمی توانستم صدای آن ها را بشنوم . در واقع ، الان هیچ صدایی را نمی شنیدم . اما به نظر می رسید سیب ها باعث فعال شدنِ بقیه ی مین ها شده اند . دستانم را برای محافظت از خرده چیزهایی که مانند باران در اطرافم می باریدند بالا آوردم ، بعضی از آن ها آتش گرفته بودند . دودِ سوزاننده ای هوا را پر کرده بود ، این دود برای شخصی که سعی می کرد توانایی تنفسِ مجدد را بدست بیاورد فایده ای نداشت .

بعد از حدود یک دقیقه زمین از لرزیدن دست کشید . چرخیدم تا با رضایت منظره ی ویرانه و نیمه سوخته ای را تماشا کنم که تا چند لحظه قبل همان هرمِ تدرکات بود . از این خرابه دیگر چیزی عاید حرفه ای ها نمی شد .

با خودم گفتم : بهتره از اینجا برم ، اونا یک راست میان اینجا . اما همین که روی پاهایم قرار گرفتم متوجه شدم فرار کردن آسان نخواهد بود . سرم گیج می رفت . نه از آن سرگیجه های اندک و زود گذر ، بلکه از آن نوعی که باعث می شد درخت های پیرامونم مانند مار به دورم بچرخند و زمین زیرِ پایم موج بزند .






چند قدم کوتاه برداشتم و ناگهان چهار دست و پا روی زمین افتادم . چند دقیقه صبر کردم تا این حالتَم از بین برود ، اما نرفت !

اضطراب و دلهره کم کم در وجودم رخنه می کرد . نمی توانستم اینجا بمانم ، فرار کردن ضروری بود . اما نه می توانستم راه بروم و نه چیزی بشنوم . دستم را روی گوش چپم قرار دادم ، همان گوشی که در مسیر انفجار قرار گرفته بود . وقتی دستم را برداشتم ، پر از خون بود . آیا در اثر انفجار کر شده بودم ؟ فکرش هم مرا می ترساند . به عنوان یک شکارچی همانقدر که به چشمانم متکی بودم به گوش هایم نیز وابسته بودم ، حتی گاهی بیشتر از چشمانم . نمی توانستم به ترسم اجازه ی بروز کردن بدهم . مطمئنا و یقینا ، دوربین های پایتخت به صورتِ زنده در حالِ فیلم گرفتن از من بودند .

به خودم گفتم : نباید از خودم رد باقی بذارم ! باید جلوی خونریزی را می گرفتم . روسری ام را درآوردم و آن را روی سرم کشیدم ، بدون استفاده ی کامل از انگشتانم آن را زیر چانه بستم . روسری باید به جذب کردنِ خون کمک می کرد . نمی توانستم راه برم ، اما خزیدن چی ؟ به طور آزمایشی خودم را جلو کشیدم . آری ، اگر آرام حرکت می کردم می توانستم بخزم . بیشتر جنگل ها پوشش نصفه و نیمه ای داشتند ، بنابراین تنها امیدم این بود که بتوانم خودم را تا مخفیگاهِ روو کشانده و در میانِ شاخ و برگ هایش پنهان شوم . نمی توانستم همینطور چهار دست و پا در فضای باز بمانم . در غیر این صورت حتما می مُردم ، آن هم مرگی دردناک و تدریجی به دستِ کاتو . تصور اینکه پریم در حال تماشا کردنِ من بود باعث می شد با جدیتِ بیشتری خودم را ذره ذره به سمت مخفیگاه بکشانم .

موج انفجارِ دیگری باعث شد با صورت به زمین بخورم . یکی از مین های باقی مانده به خاطر سقوط جعبه ای منفجر شده بود . دو بار دیگر هم این اتفاق افتاد . به یادِ زمانی افتادم که من و پریم ذرت های بو داده را روی آتش می پختیم و هر از گاهی صدای پُقی به گوش می رسید .





گفتن این حرف که در آخرین لحظه موفق شده بودم نمی توانست عمق ماجرا را نشان دهد . اندک اندک خودم را به درون شاخه های پیچ و تاب خورده ی بوته های مخفیگاه کشاندم . درست در همان موقع کاتو به سرعت وارد میدان شد و چیزی نگذشت که همراهانش نیز از راه رسیدند . آنقدر عصبانی بود که مشت هایش از خشم گره شده بودند (احتمالاً الان تماشاگران از هیجان موهایشان را می کنند و به زمین مشت می زدند) . در واقع اگر نمی دانستم که آن مشت ها به خاطر من و بلایی که سر کاتو آورده ام گره شده اند ، این صحنه برایم خنده دار می بود .

علاوه بر آن نزدیکی من به حرفه ای ها ، ناتوانی ام در فرار ، و در حقیقت همه ی چیزهای دیگر باعث می شد وحشت کنم . از اینکه دوربین ها به خاطر شاخ و برگ های زیاد مخفی گاهم نمی توانستند نمای نزدیکی از من شکار کنند خوشحال بودم ، زیرا در حال حاضر از ترس طوری ناخن هایم را می جویدم که مطمئناً فردا ناخنی نخواهم داشت . آخرین قسمت های ناخن هایم را نیز جویدم تا دندان هایم بیکار مانند ، زیرا در آن صورت از ترس به هم می خوردند و صدایشان می توانست خطرناک باشد .

احتمالاً پسر منطقه ی سه فهمیده بود تمام مین ها منفجر شده اند و این مسئله را منتقل کرده بود ، زیرا حرفه ای ها بدون احتیاط به سمت خرابه های هرم حرکت می کردند .

بخش اول عصبانیت کاتو تمام شده بود زیرا خشمش را با شوت کردن جعبه های باقی مانده در هوا خالی کرده بود . بقیه ی پیش کش ها اطراف را به دنبال باقی مانده ی تدارکات می گشتند تا آن ها را از چنگ آتش نجات دهند ، اما چیزی نصیبشان نشد . پسر منطقه ی سه کارش را خیلی خوب انجام داده بود . گویی این فکر همزمان به ذهن کاتو نیز خطور کرده بود زیرا به سمت او برگشت و به نظر می رسید بر سرش فریاد می کشد . پسر منطقه ی سه فقط به اندازه ای وقت داشت که بچرخد و قبل از اینکه دست کاتو به او برسد از آنجا فرار کند ، اما کاتو سریعتر بود . وقتی دستش را دور سر پسر منطقه ی سه انداخته بود می توانستم بازوان عضلانی او را ببینم .





و بعد حرکتِ سریعی انجام شد . پسرِ منطقه ی سه مرده بود !

به نظر می رسید دو حرفه ایِ دیگر سعی می کردند کاتو را آرام کنند . می خواست به سمتِ جنگل برگردد ، که آن ها به آسمان اشاره کردند ، کاری که مرا متعجب کرد ، تا سرانجام متوجه شدم چه خبر شده است . اونا فکر می کردن کسی که مین ها رو فعال کرده مرده است .

آن ها در موردِ قضیه ی تیرها و کیسه ی سیب چیزی نمی دانستند . فکر می کردند هر کسی که سعی می کرده از هرم بالا برود در حالِ انجام اینکار مرده است ، مین ها نیز به درستی کار نکرده اند و تمام تدرکات از بین رفته است . در این صورت اگر توپی هم شلیک شده باشد ، صدایش به سادگی می توانست در بین انفجارها محو شود . باقی مانده ی جسدِ دزد هم توسط هواناو پاک شده بود .¹

آن ها به سمت دریاچه رفتند تا به طراحانِ بازی فضای کافی را برای برداشتنِ جنازه ی پسرِ منطقه ی سه بدهند و مدتی منتظر ماندند .



حدس می زدم توپ شلیک شده باشد . هواناو پدیدار شد و جسد را برداشت . خورشید زیرِ خطِ افق قرار داشت و نشان می داد که شب از راه رسیده است . نشانِ پایتخت را در آسمان دیدم که به معنایِ شروعِ سرود بود . لحظه ای در تاریکی سپری شد و بعد تصویرِ پسرِ منطقه ی سه نمایش داده شد . بعد از آن نیز تصویرِ پسرِ منطقه ی سه به نمایش درآمد که امروز صبح مرده بود . سپس دوباره نشانِ پایتخت درخشید . حالا آن ها حقیقت را می دانستند . متجاوز زنده مانده است . در نورِ نشان ، دیدم که کاتو و دخترِ منطقه ی دو عینک هایِ دید در شبِ خودشان را به چشم زدند . پسرِ منطقه ی یک نیز تکه چوبی را آتش زد و مشعلی ساخت . در نورِ آن صورت هایِ خشمگین و مصممِ حرفه ای ها را می دیدم . آن ها برای شکارِ مجدد واردِ جنگل شدند .

سرگیجه ام کمتر شده بود و گوش سمت چپم با اینکه هنوز به همان شکل مانده بود می توانستم صدایِ زنگِ ممتدی را در گوشم بشنوم که نشانه ی خوبی بود . با این حال دلیلی نداشت از مخفیگاهم بیرون بیایم .



¹ . در واقع کتنیس داره قضیه رو از دیر حرفه ای ها می بیند و برای اتفاقاتی که افتاده دلیل میاره . (ویراستار)



همینجا در صحنه ی جرم جایم امن تر بود . به احتمال زیاد آن ها فکر می کردند متجاوز دو سه ساعتی از آن ها جلوتر است . در حالی که من خیلی وقت بود برای تکان خوردن ریسک نکرده بودم .

اولین کاری که کردم بیرون آوردنِ عینکِ دید در شبِ خودم و زدنِ آن به چشم هایم بود . کمی آرام تر شدم ، حداقل حالا یکی از حواسِ شکارچی گونه ام کار می کرد . بوی گوشت ، شکارچیانِ ناخواسته ای را به سمت خود خواهد کشید (خون تازه هم به اندازه ی کافی بد بود) ، بنابراین شامی از سبزیجات ، ریشه ها و توت هایی که با روو جمع کرده بودیم درست کردم و خوردم .^۲

متحدِ کوچک من الان کجا بود ؟ آیا به محل قرار برگشته بود ؟ نگرانِ من شده بود ؟ حداقل آسمان نشان می داد که هر دوی ما زنده ایم .^۳

پیش کش های باقی مانده را با انگشتانم شمردم : پسر منطقه ی یک ، هر دو پیش کش منطقه ی دو ، صورت روباهی ، هر دو پیش کش مناطق یازده و دوازده . فقط هشت نفر . حتما بازارِ شرط بندی در پایتخت خیلی داغ است . احتمالا برای هر کدامان برنامه های خاصی داشتند ، مثل مصاحبه با فامیل و دوستان . خیلی وقت بود که هیچ کدام از پیش کش های منطقه ی دوازده جزو هشت نفر آخر نبوده اند ، و حالا هر دو پیشکش به این مهم دست پیدا کرده بودند . اگرچه به گفته ی کاتو پیتا در حالِ حذف شدن از دور مسابقه بود . اما از این به بعد این کاتو نبود که حرف آخر را می زد . آیا ذخیره ی غذایی شخصی اش نیز تمام شده بود ؟

فکر کردم : اجازه بدید شصت و چهارمین دوره ی مسابقات عطش آغاز بشه . یه شروعِ واقعی !


باد سردی شروع به وزیدن کرد . در وسایلم به دنبالِ کیسه ی خواب می گشتم که به یاد آوردم آن را پیش روو امانت گذاشته ام . قرار بود یکی دیگر بردارم ، اما قضیه ی مین ها و تدرکات همه چیز را از یادم برده بود . شروع کردم به لرزیدن .

^۲ . کتنیس همراه خودش گوشتِ غاز داشته ، اما به دلیلی که می گه اونو می ذاره کنار و یه شامِ گیاهی می زنه به برن !

(ویراستار)

^۳ . به پندر لمظه قبل که سرور و نشانِ پایتخت کشته شدگانِ همون روز رو نشون داده بود ، اشاره داره . (ویراستار)






از آنجایی که بیرون ماندن در شب کلاً عاقلانه نبود ، گودال کوچکی درست کردم و روی خودم را با برگهای سوزنی کاج و بوته ها پوشاندم . با این وجود هنوز هم داشتم یخ می زدم . ورقه ی پلاستیکی ام را درآوردم و روی قسمت بالایی بدنم کشیدم ، کوله ام را نیز در معرض جریان باد قرار دادم . کمی بهتر شد .

حالا می فهمیدم دختر منطقه ی هشت چه می کشید که شب اول آتش روشن کرده بود . حال نوبت من بود که تا صبح دندان هایم از سرما به هم بخورد . برگ ها و بوته ها را بیشتر کردم . دستانم را درون جیب هایم فرو بردم و پاهایم را نیز در سینه جمع کردم . سرانجام ، هر طور بود به خواب رفتم .

وقتی چشمانم را گشودم به نظر می رسید دنیا کمی آرام تر شده است . چند لحظه طول کشید تا بفهمم خورشید در بالاترین نقطه ی خودش قرار دارد و به همین خاطر عینک هایم جلوی دید را گرفته اند . همانطور که نشستم و آن ها را از چشم برداشتم صدای خنده ای از نزدیکی دریاچه شنیدم و خشکم زد . صدای ناهنجاری بود ، اما هر چه که بود نشان می داد دوباره شنوایی ام را به دست آورده ام . گوش راستم می شنید ، هر چند هنوز هم صدای زنگ در آن فروکش نکرده بود . درست مثل گوش چپم ، با این وجود حداقل خونریزی ام بند آمده بود .

با دقت از بین شاخه ها نگاهی انداختم ، می ترسیدم حرفه ای ها برگشته و مرا گیر انداخته باشند . اما نه ، صدا مال صورت روباهی بود که روی آواره های هرم استاده بود و می خندید . او از حرفه ای ها کوچکتر بود . با جستجوی باقی مانده ی قسمت های هرم چیزهای به درد بخوری پیدا کرده بود . یک چاقو . سر در گم بودم تا اینکه آن را از میان وسایلی که حرفه ای ها از قلم انداخته بودند به یاد آوردم . صورت روباهی هنوز هم شانس برنده شدن داشت ، درست مانند بقیه ی ما . به فکرم زد از مخفیگاهم بیرون آمده و از او به عنوان دومین متحد خودم بر علیه حرفه ای ها ، استفاده کنم . اما به سرعت این فکر را از ذهنم بیرون کردم .






چیزی در موردِ آن نیشخندِ مکارانه وجود داشت که به من می گفت دوستی کردن با او به فرو کردنِ چاقویی در کمرم می انجامد . پس با این وجود حالا بهترین زمان برای کشتن او بود .

ناگهان صدایی شنیده شد ، نه از سوی من ، زیرا سرش را به سمت سرایشی چرخانده بود . چند لحظه بعد به سمت جنگل دوید . صبر کردم . هیچ کس نبود ، هیچ اتفاقی نیفتاد . با این وجود اگر صورت روباهی احساسِ خطر کرده بود ، شاید من هم باید از اینجا می رفتم ، بعلاوه مشتاق بودم تا قضیه ی هرم را برای روو تعریف کنم .

از آنجایی که اصلاً نمی دانستم حرفه ای ها کجا هستند ، راه برگشتِ کنارِ رودخانه به نظر به خوبی هر راه دیگری می آمد . با عجله کمان را در یک دستم و تکه ی بزرگی از غاز سرد را در دست دیگرم گرفتم ، چون حالا قحطی زده بودم ، نه تنها کمبودِ برگ و توت داشتم ، بلکه کمبود چربی و پروتئین (گوشت) نیز دارم . رفتن به رودخانه بدون هیچ اتفاق خاصی سپری شد . وقتی به آنجا رسیدم ظرف آبم را دوباره پُر کردم . سر و بدنم را نیز شستم و به طور اختصاصی به گوش آسیب دیده ام رسیدگی کردم . در گِلِ ساحل رودخانه جای کفشی نظرم را جلب کرد . حرفه ای ها اینجا بوده اند ، اما نه به تازگی . جای کفش ها عمیق بودند چون در گِلِ نرم به وجود آمده بودند ، با این وجود حالا تقریباً در آفتاب داغ خشک شده بودند . من در مورد ردپاهای خودم به اندازه ی کافی احتیاط نکرده بودم ، فقط روی سبک راه رفتن و استفاده از برگ های سوزنی کاج حساب باز کرده بودم . حالا کفش ها و جورابهاییم را در آوردم و پا برهنه به بستر رودخانه رفتم .

آبِ خنک تاثیر نیرو بخشی بر بدن و روحیه ی من داشت . دو عدد ماهی شکار کردم که البته گرفتنتان در این آب با جریان آرام آسان بود . با وجود اینکه همین چند لحظه پیش گوشت غاز را خورده بودم ، یکی از ماهی ها را همان طور خام به نیش کشیدم . دومی را برای روو نگه داشتم .






به تدریج ، صدای زنگِ درونِ گوشِ راستم کاملا از بین رفت . متوجه شدم که به طور مرتب به گوش چپم پنجه می کشم و سعی می کنم هر چیزی که جلوی شنوایی گوشم را گرفته است تمیز کنم . اگر فایده ای هم داشت ، معلوم نمی شد . نمی توانستم به کر بودن عادت کنم . باعث می شد حس کنم تعادل ندارم و از سمت چپم بی دفاعم . حتی کورم . سرم همواره به سمتِ گوشِ آسیب دیده می چرخید ، انگار که گوشِ راستم تلاش می کند دیواری از هیچ و پوچ را که دیروز جریانِ پایداری از اطلاعات بود ، اصلاح کند . هرچه زمان می گذشت کمتر امیدوار بودم که این آسیب دیدگی بهبود پیدا کند .

وقتی به محل اولین دیدارمان رسیدم ، مطمئن شدم کسی به آنجا قدم نگذاشته . هیچ نشانه ای از روو نبود ، نه بر روی زمین نه بر روی درختان . عجیب است . ظهر بود و روو تا به حال باید بر گشته باشد . بدون شک شب را جایی روی یک درخت سپری کرده است . چه کار دیگری ممکن است با وجود تاریکی شب و حریفه ای هایی که عینک دید در شب به چشم دارند و در اطراف جنگل گشت می زنند انجام داده باشد .

آتش سومی که باید روشن می کرد نیز در دور ترین فاصله از محلمان بود ، هرچند من دیشب یادم رفته بود آن را چک کنم . احتمالا روو فقط در راه برگشت احتیاط می کرد . آرزو کردم ای کاش عجله کند ، چون دلم نمی خواست برای مدتی طولانی این اطراف بگردم . می خواستم عصر را صرف رفتن به زمین های مرتفع تر کرده و در راه شکار کنم ، اما در حقیقت چاره ی دیگری به جز صبر کردن نداشتم .

خون را از ژاکت و همینطور موهایم شستم و لیست زخم هایم را که هر لحظه در حال افزایش بود تمیز کردم . جای سوختگی ها وضعشان بهتر بود ، اما به هر حال مقداری دارو روی آن ها گذاشتم . مساله ی اصلی که حالا باید راجع به آن نگران می بودم جلو گیری کردن از عفونت بود . دومین ماهی را خوردم . ماهی مدت زیادی زیر این آفتاب داغ دوام نمی آورد و فاسد می شد ، اما ماهی گیری باید آنقدر آسان باشد که بتوانم تعداد بیشتری برای روو شکار کنم . اگه فقط سرو کله اش پیدا می شد .






روی زمین با وجود قدرت شنوایی نصفه و نیمه ام احساس آسیب پذیری می کردم ، برای منتظر شدن از یک درخت آویزان شدم . اگر حرفه ای ها سرو کله شان پیدا می شد اینجا محل خوبی برای تیر اندازی به آن ها خواهد بود . خورشید به آهستگی حرکت می کرد . برای گذراندن زمان کارهایی زیادی انجام می دادم : برک می جویدم و آن را روی جای نیش که تورمش خوابیده بود اما هنوز پوستش حساس بود می گذاشتم . با انگشتام موهای گره خورده ام را شانه می کردم و آن ها را می بافتم . بند کفش هایم را محکم می کردم . کمان و نُه تیر باقی مانده ام را چک می کردم . گوش چپم را برای نشانه ای از حیات در آن ، با به صدا در آوردن برگی در کنار کوشم چک می کردم . هر چه بیشتر این کار را می کردم کمتر نتیجه می گرفتم .

بر خلاف ماهی و گوشتی که خورده بودم ، شکم قار و قور می کرد و می دانستم روزی را در پیش دارم که ما در منطقه ی دوازده به آن « روز پوچ » می گفتیم ، روزی که اهمیت ندارد چه چیزی در شکمت ریخته ای ، باز هم کافی نیست . هیچ کاری غیر از نشستن روی یک درخت نداشتیم و این اوضاع را بدتر می کرد ، بنابراین تصمیم گرفتم که خودم را با همین شرایط وفق دهم . از این ها گذشته من در میدان مسابقه کلی وزن کم کرده بودم و به کمی انرژی اضافه نیاز داشتم . داشتن تیر و کمان من را بیشتر از پیش به آینده مطمئن می کرد .

به آرامی یک مشت آجیل برداشته ، پوست کردم و خوردم . به آخرین بیسوکییت و همچنین گردن غازم نیز رحم نکردم . این آخری خوب بود ، چون طول می کشید تا استخوان ها را تمیز کنم . در آخر بال غاز را هم خوردم و پرنده به تاریخ پیوست .

اما امروز روز پوچ بود . با وجود همه ی چیزهایی که خورده بودم مشغول رویاپردازی در مورد غذا شدم ، آن هم در روز روشن ، مخصوصا در مورد آن ظرف های پر از غذای پایتخت . مرغ در سُس پرتغال خامه ای . کیک ها و پودینگ ها . نان های کره ای . رشته ها در سس سبزیجات . گوشت بره و آلو خشک پخته شده . کمی برگ نعناع مکیدم و به خودم گفتم : تمومش کن . نعناع خوب بود ، چون ما اغلب بعد از غذا چای نعناع می خوردیم . به نوعی شکم را گول می زد که وقت خوردن تمام شده است .





در حالی که خورشید گرم می کرد از درخت آویزان شده بودم ، دهانم پر از نعناع بود و تیر و کمانم نیز در دستم .


این راحت و آرام ترین وضعیتی بود که از زمانِ وارد شدن به زمین مسابقه داشتم . فقط اگر روو سر و کله اش پیدا می شد و ما می تونستیم برویم خیلی بهتر می شد . هرچه سایه ها بلند تر می شدند (خورشید پایین تر می رفت) نا آرامی من هم بیشتر می شد . سرانجام اواخر بعد از ظهر تصمیم گرفتم به دنبالش بروم . حداقل می توانستم به جایی که سومین آتش را روشن کرده بود سر بزنم و ببینم سرخی از اینکه الان ممکن است کجا باشد به دست خواهم آورد یا نه .

قبل از اینکه بروم چند برگ نعناع حوالی جایی که قبلا آتش روشن کرده بودیم پراکنده کردم . از آنجایی که اینجا دور هم جمع شده بودیم روو خواهد فهمید که من اینجا بوده ام ، در حالی که این برگ ها هیچ معنایی برای حرفه ای ها نداشت .

در کم تر از یک ساعت در محلی بودم که قرار گذاشته بودیم آتش سوم آنجا برپا شود و من می دانستم چیزی سر جایش نیست . چوب ها به طور مرتب و تمیزی چیده شده بودند . به طور استادانه ای بر رویشان آتش زنه پاشیده شده بود ، اما هیچ وقت روشن نشده بودند . روو وسایل آتش را آماده کرده اما موفق نشده بود به اینجا برگردد . جایی بین اینجا و آتش دوم که قبل از منفجر کردنِ تدرکات دیده بودم به مشکل برخوردده بود .

مجبور بودم به خودم یاد آوری کنم که او هنوز زنده است . واقعا زنده بود ؟ بلندگو می تونه مرگ اون رو در لحظاتی از صبح فریاد زده باشه ، که با وجود وخامتِ اوضاع گوش ها و شنوایی ام ممکن بود آن را نشنیده باشم . آیا او امشب در آسمان ظاهر خواهد شد ؟ نه ، باور نمی کردم . می توانست صد توجیه دیگر برای این وضعیت وجود داشته باشد . ممکن است راهش را گم کرده باشه یا به عده ای شکارچی برخوردده باشد ، یا حتی به یک پیشکش دیگر . مثل تَرش و مجبور شده باشد جایی قایم شود .





هر اتفاقی که افتاده بود ، مطمئنم بودم روو جایی در آن بیرون گیر افتاده است . جایی بین آتش دوم و این آتش روشن نشده ی جلوی پای من . چیزی او را بالای یک درخت نگه داشته بود و اجازه نمی داد خودش را نشان بدهد .

فکر کردم : باید برم و اون مانع رو شکار کنم .

بعد از اینکه همه ی بعد از ظهر را یک جا نشسته بودم ، حالا آسودگی خاطر بود که هدفی برای انجام دادن داشتم . چهار دست و پا و ساکت در میان سایه ها خزیدم و اجازه دادم که من را بپوشانند . هیچ چیز مشکوک به نظر نمی رسید . هیچ نشانه ای از هیچ گونه درگیری ای وجود نداشت . هیچ شاخه ای بر روی زمین نشکسته بود . برای لحظه ای توقف کرده بودم که صدایی شنیدم . مجبور بودم سرم را به آن سمت بچرخانم تا مطمئن شوم . اما آن صدا دوباره تکرار شد . صدای چهار نُتِ آوازِ ماکینگ جی ها از دهانِ زاگی مقلد به گوش می رسید . همان صدایی که به معنای خوب بودن حال روو بود .

لبخند زدم و به جهتی که پرنده قرار داشت حرکت کردم . یکی دیگر کمی جلو تر بود ، نُت ها را دنبال کردم . روو برای آن ها خوانده بود و اخیرا هم این کار را کرده بود . در غیر این صورت آن ها صداهای دیگری را می خواندند . چشمانم در جست و جوی نشانه ای از او به سمت درختان بالا چرخیدند . آب دهانم را قورت دادم و به نرمی در جواب آواز ماکینگ جی ها را خواندم . امیدوار بودم او بفهمد که اوضاع برای پیوستن به من امن است . زاغ مقلدی ترانه را برای من تکرار کرد و این هنگامی بود که من صدای جیغ را شنیدم .

جیغ یک بچه بود . جیغ یک دختر جوان . هیچ کس در میدان نبود که بتواند چنین صدایی را از خود درآورد ، به غیر از روو . و حالا من در حال دویدن بودم ، می دانستم که ممکن است این یک تله باشد . می دانستم که سه حرفه ای ممکن است برای حمله به من منتظر باشند ، اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم . ناله ی بلند دیگری به گوش رسید که این بار اسم من را صدا می زد : " کتنیس ! کتنیس ! "





با فریاد جواب دادم : " روو ! " ، تا بداند که من در همان نزدیکی هستم . بنابراین آن ها نیز می دانستند که من نزدیکم . امیدوار بودم دختری که با زنبورهای تعقیب کننده به آن ها حمله کرده بود و در تمرینات امتیاز یازدهی گرفته بود که هنوز هم نمی توانستند توضیحی برایش پیدا کنند ، حواس آن ها را پرت کند . « روو دارم میام ! »

وقتی به مکانِ مسطح رسیدم ، او را روی زمین دیدم . ناتوان در تله ای گیر افتاده بود و فقط فرصت پیدا کرد تا دستش را از توریِ تله بیرون آورده و اسم مرا بگوید ، درست قبل از این که نيزه ها در بدنش فرو بروند .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

کاری از وبلاگ دوران اژدها

